



شهادتنامه مجید تمجیدی

اسم کامل:	مجید تمجیدی
تاریخ تولد:	۱ مهر ۱۳۵۳
محل تولد:	قزوین، ایران
شغل:	سرپرست در شرکت آپادانا سرام قزوین و فعال حقوق کارگری

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۲ مهر ۱۳۹۱

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای مجید تمجیدی تهیه شده و در تاریخ ۲۱ خرداد ۱۳۹۲ توسط مجید تمجیدی تأیید شده است. شهادتنامه در ۴۹ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده‌ی دیدگاههای مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی‌باشد.

شهادتنامه

پیشینه

۱. من مجید تمجیدی ۳۷ ساله، متولد قزوین هستم و محل سکونت من هم قزوین بود. آخرین شغلی که در ایران داشتم در شرکت آپادانا سرام قزوین در بخش رخش پاکان، سرپرست قسمت بودم. من در ۴ دی ۱۳۹۰ از ایران خارج شدم و علت خروج من از ایران، احضار مجدد من توسط وزارت اطلاعات بود که به اتهام کمک به زندانیان سیاسی احضار شدم. من کلاً آدم سیاسی نیستم ولی آدمی هستم که بتوانم زور را تحمل کنم.

۲. قبل از سال ۱۳۸۸ یعنی در دوره چهار ساله اول ریاست جمهوری احمدی نژاد اوضاع [اقتصادی] این قدر مثل الان فاجعه بار نبود. ولی در بهمن و اسفند سال ۱۳۸۷ شرکت آپادانا سرام قزوین که بزرگترین تولید کننده سرامیک در خاورمیانه است چند ماهی بود که حقوق بچه‌ها از جمله خودم را نداده بود.

۳. یک روز در اوایل اسفند ۱۳۸۷ بود که به کارگرها گفتم من به عنوان سرپرست قسمت امروز لباس عوض نمی‌کنم و هر کسی می‌تواند پشت من بایستد. کارگرها گفتند آقای تمجیدی اخراجمان می‌کنند. من گفتم اگر اخراجمان کنند، همه با هم بیرون می‌رویم و حداقل حقمان را می‌توانیم بگیریم. گفتند که اگر شما پشت ما را خالی نکنید ما هم هستیم. در آن قسمتی که من بودم حدود ۶۰-۶۵ نفر نیرو دست من بود که آن روز هیچکدام لباس عوض نکردیم.

۴. ساعت ۱۰ صبح از حراست کارخانه آمدند و گفتند که بروید سر کارتتان و گرنه اخراج می‌شوید. بچه‌ها گفتند سر کار نمی‌رویم و باز هم صبر کردیم. مدیر کارخانه آقای مهدی زاده آمد و گفت که آقای تمجیدی شما که کارفرما هستید نباید این کار را بکنید. گفتم که من هیچ فرقی با اینها ندارم و من سه ماه است که حقوق نگرفته‌ام و این کارگران هم حقوق نگرفته‌اند و حالا شاید سطح حقوق من بالاتر باشد ولی من هم معترضم و فرقی نمی‌کند. آنها می‌خواستند حقوق من یک نفر را بدهند که گفتم من به این کارگرها گفتم سر کار نروید و حالا نمی‌شود خودم حقوق بگیرم در حالی که می‌دانم یک کارگر بچه‌اش می‌خواهد به دنیا بیاید و یا دیگری باید اجاره خانه بدهد ولی هیچکدام پول ندارند که بدهند. به هر حال در آن روز به ما قول مساعد دادند و انجام هم شد. اما سه روز بعد حراست کارخانه

من را خواست و یک تهدید اساسی کرد و از کار هم به مدت یک هفته تعلیق شدم. بعد از من تعهد گرفتند و من دوباره به سر کارم برگشتم.

۵. این جریان ادامه داشت تا نزدیک انتخابات ۱۳۸۸ ریاست جمهوری رسیدیم و من در ستاد موسوی در قزوین مشغول فعالیت بودم و با بچه‌ها در تهران هم یک همکاری تنگاتنگی داشتیم تا اینکه انتخابات و آن تقلب بزرگ انجام شد که هنوز هم بنده تاکید می‌کنم تقلب شده چون ساعت ۱۱:۳۰ شب بچه‌هایی که در داخل وزارت کشور بودند با تلفن به من گفتند که احمدی نژاد انتخاب شد یعنی یک ساعت و نیم بعد از بسته شدن درب صندوق‌های رای، که این غیر ممکن بود.

۶. به هر حال از فردای آنروز ارتباطات شروع شد. من در ۲۵ خرداد و سپس در تمام تجمعات در تهران حضور داشتم. در شرکت هم که می‌رفتم به بچه‌های جنبش سبزی می‌گفتم که در تهران چه اتفاقاتی افتاده. مثلاً در ۱۸ تیر یا ۱۶ آذر یا روز عاشورا فراخوان می‌دادیم و در این تجمعات شرکت می‌کردیم. در تمام این مدت هم حراست شرکت من را تحت نظر داشت ولی من از این موضوع کاملاً بی اطلاع بودم.

۷. آخرین تجمعی که من شرکت کردم سال ۱۳۸۹ در سالگرد وقایع ۲۵ خرداد ۱۳۸۸ بود که به اتفاق چند تا از دوستانم که اسم یکی از آنها وحید روح بخش است که وی دانشجوی هم بود به تهران آمدم. جو تهران بسیار امنیتی بود. بعد ما به قزوین برگشتیم و با بچه‌های تهران هماهنگ کردیم که در ۳۰ خرداد ۱۳۸۹ در سالگرد فوت ندا آقا سلطان به سر خاک وی برویم.

۸. در روز ۲۹ خرداد ۱۳۸۹ ساعت ۱۰:۳۰ صبح من سر کار بودم که مدیر اجرایی شرکت آقای مهدی زاده که انسان بسیار خوبی است و با یکدیگر هم دوست هستیم به من زنگ زد که به دفتر وی بروم. او به من گفت که حراست شرکت پرونده‌ام را خواسته. شصتم خبر دار شد که این قضیه از کجا آب می‌خورد ولی گفتم نه! مهندس چیزی نیست بعداً می‌روم ببینم چکار دارند. وی دو ساعت بعد دوباره به

^۱ «گاردین: شرح وقایع هولناک کوی دانشگاه از زبان دانشجویان»، بی بی سی فارسی، ۱۳۸۸/۴/۲۳، قابل دسترس در:

http://www.bbc.co.uk/persian/iran/2009/07/090713_si_ir88_kooy_students.shtml

من زنگ زد که مجید بیا پایین. به نزد او رفتم و گفت حالا از مدیریت پرونده‌ات را خواسته‌اند. بعد من دوباره به قسمت خودم برگشتم.

۹. من به غیر از کار خودم که در شرکت انجام می‌دادم دفتر فیلمبرداری و عکاسی از مجالس هم داشتم لذا هرگاه به تهران می‌رفتم خیلی صحنه‌های تجمعات را به توسط خودکاری که از آمریکا برای من آورده بودند و دوربینی سرش داشت فیلمبرداری کرده بودم ولی اینها را برای هیچ جا ارسال نمی‌کردم و فقط قصدم این بود که اینها یک آرشیوی بشود برای اینکه اگر بعدها نظام برگشت بتوانم نمایشگاهی بزنم. تنها دید هنری آن مد نظرم بود. تمام اینها را به صورت فلش کرده بودم و در خانه نگهداری می‌کردم. من این خودکار را همیشه با خودم داشتم.

۱۰. من وقتی به قسمت خودم برگشتم چون یک سری فیلم هم روی موبایلم داشتم آنها را پاک کردم و رم موبایلم را هم در آوردم و به یکی از کارگرها که به او اعتماد داشتم سپردم. علاوه بر این قرار بود فردای آنروز یعنی در ۳۰ خرداد همراه با دوستم وحید روح بخش که او در شرکت پاک نام کار می‌کرد و شرکت شان درست آن طرف جاده روبروی شرکت ما بود به تهران برویم. ولی هر چه با او تماس گرفتم جواب نمی‌داد و نگرانیم خیلی بیشتر شد که چرا وحید جواب نمی‌دهد و چرا حراست شرکت من را خواسته؟ تا ساعت ۴ بعد از ظهر با خودم کلنجار رفتم بعد سوار سرویس شدم و به خانه آمدم.

بازداشت

۱۱. ساعت ۵ بعد از ظهر روز ۲۹ خرداد ۱۳۸۹ زنگ خانه‌امان را زدند. من پایین رفتم و دیدم پنج نفر وارد خانه ما شدند. گفتند آقای تمجیدی؟ گفتم بفرمایید. گفت ما حکم بازداشت و حکم بازرسی منزل شما را داریم. گفتم حکمتان کو؟ دست کرد جیبش و یک کاغذی در آورد و گذاشت جیبش. گفتم من اسکن نیستم که سریع گرفته باشم من باید آنرا بخوانم. دوباره برگه را درآورد و دستش را گذاشت روی یک اسم و دیدم که از دادستانی کل کشور است و اسم من و اسم وحید روح بخش بود و یک اسم نفر سومی هم بود که تا امروز هم نفهمیدم کی بود چون فقط من و وحید را گرفتند.

۱۲. رئیس شان یک مرد چاق میان قد بود و حدوداً ۴۵-۴۶ ساله، کچل بود و صورتی بور و یا می‌شود گفت قرمز داشت و عینکی بود. آنها با برخورد خیلی بدی وارد شدند یک نفرشان رفت زیرزمین، یک نفر رفت پشت بام، و سه نفر دیگر هم وارد خانه من شدند. همه لباس شخصی بودند و شروع کردند به گشتن. ناگفته نماند خود من هم ده روز بود که از بیمارستان آمده بودم چرا که یک حمله قلبی داشتم. حال دوباره قلبم گرفت و خانمم داروهایم را آورد.

۱۳. آنها شروع کردند به گشتن خانه. کمد، کیس کامپیوتر، لپ تاپم، همه را شروع کردند به جمع کردن. یکی از آن آقایان که خواست وارد اتاق خواب بشود دید که تو اتاق عکس‌های همسرم بود لذا یک مقدار محترمانه تر برخورد کرد و در را بست و به همسرم گفت خانم لطف کن برو عکس‌هایتان را جمع کن. من خیلی خوشحال شدم چون فلش مموری پشت قاب عکس بود اما از شانس بد من وقتی خانمم آمد و گفت جمع کردم، دیدم خانمم همه را جمع کرده به غیر از قاب عکس خودم که فلش مموری پشت آن بود. وقتی آن را دیدم نشستم زمین یعنی واقعا قلبم گرفت چونکه واقعا در آن فلش مموری خیلی اطلاعات داشتم.

۱۴. آن آقا گفت وسایلت کجاست؟ گفتم زیر تخت است. تخت را کشیدند کنار و کلی کتاب و دست نوشته و یک مقدار کاغذهای تبلیغات موسوی [جهت انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸] و اینجور چیزها بود که همه را برداشتند. به هر حال وسایل ما را جمع کردند و هر چقدر هم پدر من گفت چی شده خیلی برخورد بدی با او کردند و بعد رفتند بالای پشت بام و ماهواره‌های من را هم باز کردند.

۱۵. خلاصه همه را جمع کردند و من توی ماشین شان نشستم. از کوچه‌مان که بیرون آمدند و پیچیدند توی خیابان، من را چشم بند زدند. ناگفته نماند که چون دیدند در خانه حالم بد شده و دچار حمله قلبی شدم خودشان بی سیم زدند که دکتر آماده باشد. وقتی به بازداشتگاه رسیدیم که دقیقاً نمی‌دانم کجا بود در آنجا دکتر من را معاینه کرد و یک سری توصیه‌های لازم را به آنها کرد.

۱۶. فردای آن روز من را برای بازجویی بردند و گفتند بگو ببینیم کدام تجمعات را بودی؟ گفتم تجمع چیه؟ من همه را انکار کردم. او پرونده بزرگی را جلوی من گذاشت و گفت این حاوی شش ماه پرینت تلفنی تو است. من خودم دو تا خط داشتم که به غیر از خط‌های خودم، تلفن خانه و تلفن‌های

همسر و مادرم هم شنود شده بود. باز من کتمان کردم که بعد شروع کردند به کتک زدن من. بعد آنها گفتند دوستم، وحید روح بخش را هم گرفته‌اند و او همه چیز را گفته است و گفته که همه تجمعات را بوده‌ایم.

۱۷. من را در آن مرکز سه روز نگه داشتند. من را فقط در روز دوم کتک زدند و روز سوم کاری نداشتند و برخوردشان خوب شد. من قبول کردم که در ۲۵ خرداد و ۲۲ بهمن ۱۳۸۸ به تهران آمدم و فقط این دو مورد را قبول کردم. در این سه روز دو بار اجازه دادند با خانواده‌ام تماس بگیرم و بگویم که حالم خوب است و نگران نباشند.

۱۸. روز سوم بود و دوباره چشم بند زدند و من را سوار یک سمند کردند و بردند دادگستری قزوین شعبه ۱۰ نزد بازپرس شفیعی. او به من گفت وثیقه داری بگذاری؟ گفتم آره یک تلفن بزنی که بیاورند. او گفت باشد برو بیرون و من هم آمدم بیرون. بعد یک دفعه دیدم پرونده من را زد برای اعزام به دادگاه انقلاب تهران بطوریکه خود مامور اطلاعات هم تعجب کرد. من به گوش خودم شنیدم که مامور اطلاعات به رئیسش گفت: «این مرتیکه الاغ اینها را داد برای تهران».

بند ۲۰۹ اوین

۱۹. در ۱ تیر ۱۳۸۹ با یک پژو ۴۰۵ یشمی رنگ من را به همراه وحید روح بخش از قزوین به دادگاه انقلاب تهران فرستادند. به دادگاه انقلاب تهران رفتیم ولی ما را پذیرش نکردند و گفتند مگر اینجا خانه خاله است که متهم را از قزوین آورده‌اید؟ بعد کلی این طرف و آن طرف زنگ زدند و ما را بردند اوین. خلاصه ساعت یک یا دو بعد از ظهر ما را به ۲۰۹ اوین بردند.

۲۰. قبل از اینکه وارد بشویم لباس‌هایمان را تحویل دادیم و لباس‌های آبی زندان را پوشیدیم و عکس را گرفتند و دکتر هم معاینه کرد و من هم مشکلات قلبم را گفتم. بعد از آن من دیگر وحید را ندیدم و من را به سلول ۱۱۳ در بند ۲۰۹ بردند و برای ۵۰ روز در آن سلول تنها بودم.

۲۱. بغل دست من سلول ۱۱۱ بود که دو تا کوهنورد آمریکایی آنجا بودند. آنها یک کمی فارسی یاد گرفته بودند و کمی با هم صحبت کردیم. یعنی دیدم که یکی (با لهجه خارجی) به من گفت، تازه

آوردند تو را؟ خوب من هم چون آنجا برآیم یک سیستم ناشناخته بود گفتم از کجا حرف می‌زنی شما؟ گفت من سلول کناریت هستم. بعد گفت تو را کی آوردند؟ گفتم دیروز. گفت من ۱۱ ماه است که اینجا هستم. گفتم شما همان کوهنوردی؟ گفت آره آره ما همان سه تا کوهنورد^۲ هستیم. ما در این حد می‌توانستیم صحبت کنیم که بعد نگهبان آمد و من را کمی مشت و مال داد ولی خوب با آنها کاری نداشت. آنها هر وقت هم اذیت می‌شدند به فارسی و بعضی وقتها هم به انگلیسی شروع می‌کردند به فریاد زدن و بند را رو سرشان می‌گذاشتند. اینها را چشم بند نمی‌زدند. یعنی وقتی من را برای بازجویی می‌بردند می‌دیدم که اینها در راهرو بودند و چشم بند نداشتند.

۲۲. از روز سوم بازجویی‌های من شروع شد و بازجویی اولم ۵ دقیقه طول کشید و بازجویی آخرم ۹ ساعت و نیم طول کشید.

۲۳. بازجویی اولم برای این ۵ دقیقه طول کشید چون از من پرسید رابطه خودت را با سازمان مجاهدین توضیح بده؟ من خودکارم را گذاشتم زمین و گفتم که من برای این سوال جوابی ندارم. گفت ببین! می‌روم و یک ماه دیگر می‌آیم. گفتم برو ۱۰ سال دیگه بیا من اصلا با این سازمان رابطه‌ای ندارم. بعد هم نگهبان را صدا زد تا من را ببرد. فردای آنروز دوباره من را برای بازجویی بردند. بازجو آمد گفت فکرهایت را کردی؟ گفتم، یک ماه چقدر زود گذشت! او شروع کرد به زدن من که گفتم تو خیلی پر رویی. بعد از اینکه یک عالمه کتک خوردم و [آن اتهام را] قبول نکردم گفت خوب بنویس من رابطه‌ای ندارم. او به هیچ چیزی اعتقاد نداشت و می‌گفت خدا و پیغمبر خودش است و هر چقدر دوست داشت فحش می‌داد.

۲۴. بیشتر وقتها که می‌خواستند بزنند من را با چشمبند به پایین بند ۲۰۹ می‌بردند. در یکی از زدن‌ها که با دست آویزانم کرده بودند کتفم در رفت. من را با این لوله‌های پلاستیکی می‌زدند. یک روز چشم بندم را برداشتم دیدم بازجویم یک مرد ۴۱-۴۲ ساله است که ریش و سبیل او شش تیغه بود و موهای جو گندمی داشت. وی نه لاغر و نه چاق بود و تقریباً یک و هشتاد متر قد داشت. او یک انگشتر نگین مشکی دستش بود و خیلی کتکم زد.

^۲ «نگرانی از سلامتی و اعتصاب غذای سه آمریکایی بازداشت شده در ایران»، بی بی سی فارسی، ۱۳۸۹/۲/۳، قابل دسترس در:

http://www.bbc.co.uk/persian/iran/2010/04/100423_i07_iran-usa-hikers.shtml

۲۵. در این مدتی که ۲۰۹ بودم تا ده روز از خانواده‌ام خبری نداشتم. بازجوییم به خاطر اینکه من را داغون کند گفت پدرت سکنه مغزی کرده. پوزخندی زدم و گفتم بلوف می‌زنی. گفت حالا پوزخند بزنی؛ با همون حالش میارمش اینجا. بعد من را برد و برای ۳۰ ثانیه توانستم تلفن بزنی و متاسفانه فهمیدم که پدرم سکنه مغزی کرده. بازجویان از این حربه خیلی خواستند استفاده کنند.

۲۶. من قبل از بازداشتم یکی از برنامه‌هایی که داشتیم این بود که با بچه‌هایی که در تهران بودند قرار گذاشتیم اگر کسی عکس، فیلم یا هر چیزی از حمله‌ها و دستگیری‌ها دارد همه را جمع آوری کنیم و من آنها را در قالب کلیپ کوتاهی ادیت کنم. من قبول کرده بودم با هزینه شخصی خودم ۵۰ هزار تا سی دی بزنی و در اختیار دوستان قرار دهم تا در خانه‌های مردم بریزند تا کسانی که ماهواره ندارند و همه زندگی و بت آنها تلویزیون دولتی است این حقایق را ببینند. حال بازجویانم دنبال آن کسانی بودند که من با آنها در تهران در تماس بودم.

۲۷. جالب این بود که بازجوییم گفت تو به ریاست جمهوری توهین کردی. گفتم که نه. بعد صحبت‌های من و خانمم را برایم خواند. چرا که وقتی در ۲۲ بهمن من تهران بودم خانمم به من زنگ زده بود و حال بازجوییم عین همان جملات پای تلفن را برایم می‌خواند که من به هم بریزم: «سلام عزیزم خوبی؟ و بعد خانمت گفته هنوز تمام نشده؟ تو گفتی نه هنوز دارد زر می‌زند». گفتم خوب من چه توهینی کردم؟ گفت خوب اون موقع فقط احمدی نژاد داشت صحبت می‌کرد.

۲۸. به هر حال بعد از حدود ۳۰-۳۷ جلسه بازجویی که از اظهارات من امضا نگرفته بود در آخرین بازجویی، من فقط سه ساعت داشتم برگه‌های بازجویی‌ام را امضا می‌کردم چون در بازجویی‌ها فقط می‌گفت بنویس و امضاء همه جواب‌هایم را گذاشت برای روز آخر. شاید حدود چیزی بیشتر از ۱۰۰ یا ۱۵۰ صفحه را امضا کردم.

۲۹. تا اینکه بعد از ۵۰ روز من را به اتاقی به اسم ۱۰ عمومی بردند. ۱۴-۱۵ نفر در آن اتاق بودیم. دو نفر از بچه‌های القاعده بودند که اصالتاً کرد بوکان ایران بودند، دو نفر کرد عراق بودند، بیشتر افراد این اتاق

متهمین مالی بودند مانند اکبر بهرامی و حبیب شمسی. جنبش سبزی شان تنها من بودم. من برای ۱۰ روز هم در این اتاق بودم.

۳۰. دو ماه بعد از حبس یعنی در ۲۹ مرداد ۱۳۸۹، خانواده‌ام وثیقه ۱۰۰ میلیون تومانی گذاشتند و به قید وثیقه آزاد شدم. در روز آزادی دیدم که وحید روح بخش هم آزاد شد. هر دو در یک روز آزاد شدیم. در خانه وقتی پدرم را دیدم که هیچ تحرکی ندارد ضربه خیلی سنگینی خوردم و خیلی برایم درد آور بود. فهمیدم که پدرم بعد از بازداشت در پیگیری هایی که می کرده یکبار تلفنی به او گفته‌اند که بچه تو آدم کشته و ما می‌خواهیم اعدامش کنیم. پدرم همانجا پای تلفن افتاده و سگته کرده بود.

۳۱. بعد از دو ماه مامورین دوباره تلفنی با من تماس گرفتند که فلان روز به دادگاه انقلاب شعبه ۱۵ بروم. من سراغ وکیل رفتم اما نود درصد آنها قبول نکردند و یکی دو تا هم که قبول کردند من توان پرداخت آن مبلغ را به آنها نداشتم. برای همین بدون وکیل به شعبه ۱۵ پیش آقای صلواتی رفتم. آقای صلواتی^۳ یک آدم کریه‌المنظر چهارشونه هیکلی است و ریش و سبیلش را می‌زند، با چشم‌های درشت و نگاه به قول مثلا خودش غضب آلود. او یک آدم بسیار بد دهن است که از ترسش حتی تو دادگاه هم با دو تا محافظ می‌رود. محافظش همیشه جلوی اتاقش می‌نشیند.

۳۲. پنج اتهام به من زده بودند، که اجتماع و تبانی بر علیه امنیت کشور، توهین به ریاست جمهوری، توهین به رهبری، اختلال در نظم عمومی، و نگهداری و استفاده از تجهیزات ماهواره‌ای بود. من اعتراض زدم و گفتم قبول ندارم. او هم توهین کرد و گفت خفه شو. گفتم از یک قاضی که اینجوری صحبت می‌کند هیچ توقعی ندارم و برگه را پرت کردم و گفتم هر رأیی که می‌خواهی بدهی بده. گفت پس گم شو برو بیرون. من هم بیرون آمدم. این کل دادگاهی من بود که پنج دقیقه طول کشید. وحید روح بخش هم در همین روز دادگاهی شد.

^۳ «قاضی صلواتی»؛ بازیگر جدید نقش قاضی مرتضوی»، جرس، ۱۳۸۸/۹/۳، قابل دسترس در:

۳۳. یک ماه و نیم بعد، دوباره زنگ زدند، گفتند بیا حکم تو آمده. دوباره با وحید به تهران رفتیم. به هر کدامان سه سال حبس داده بودند. سه سال برای اقدام علیه امنیت ملی و نگهداری تجهیزات ماهواره دادند اما برای توهین به ریاست جمهوری، توهین به رهبری و اخلال در نظم عمومی به دلیل نداشتن شواهد و مدارک تبرئه شدیم.

۳۴. من یک نامه نوشتم، گفتم من یک آدم بی سواد اما چطور می‌شود برای اخلال در نظم عمومی شواهد و مدارک نداشته باشید و من تبرئه می‌شوم اما برای اجتماع و تبانی شواهد دارید؟ کسی که در اجتماع بوده، پس اخلال در نظم عمومی هم باید کرده باشد، این چطور می‌شود؟ به هر حال ما اعتراضمان را نوشتیم و لایحه‌مان را هم بعد از یک هفته گذاشتیم روی آن و رفت شعبه ۳۶ تجدید نظر نزد قاضی زرگر. حکم ما در تجدید نظر شد یک سال و نیم زندان و ۳۰۰ هزار تومان جریمه. بعد از آن وحید دیگر به زندان نیامد و بطور قاچاق از ایران خارج شد.^۴

بند ۳۵۰ اوین

۳۵. در ۱۹ بهمن ۱۳۸۹ بود که تلفنی به اوین احضار شدم. وسایلم را جمع کردم، چون می‌دانستم که باید برای اجرای حکم یک سال و نیم خود به زندان بروم. ۱۹ بهمن از خانواده خداحافظی کردم و پدرم را برای آخرین بار آنجا دیدم و بعد وارد زندان شدم.

۳۶. مستقیماً به بند ۳۵۰ اوین رفته و در اتاق یک ساکن شدم. این اتاق مرحوم صابر^۵ بود و آقای امیر خسرو دلیرثانی^۶ و محمد داوری^۷ هم آنجا بودند. نزدیک دو ماهی آنجا بودم. بعد اتاق پنج تشکیل شد و من مسئول آن اتاق شدم و مابقی حبسم را تا زمان آزادی که ده ماه شد در آنجا گذراندم.^۸

^۴ «هرانا؛ اعمال فشار بر خانواده وحید روح بخش، دانشجوی دانشگاه قزوین»، خبرگزاری هرانا، ۱۳۹۰/۴/۴، قابل دسترس در:

<http://www.hra-news.info/00/8665-1.html>

^۵ «هدی صابر به دلیل شوک قلبی ناشی از اعتصاب غذا درگذشت»، بی بی سی فارسی، ۱۳۹۰/۳/۲۲، قابل دسترس در:

http://www.bbc.co.uk/persian/rolling_news/2011/06/110612_rln_l21_saber.shtml
^۶ «امیر خسرو دلیرثانی»، خبرگزاری رهانا، قابل دسترس در: <http://www.rahana.org/prisoners/?p=2624>

^۷ «نامه ای از زندان: من، محمد داوری، کیستم»، سایت کلمه، ۱۳۹۰/۶/۲۶، قابل دسترس در:

<http://www.kaleme.com/1390/06/26/klm-73363>

^۸ «مجید تمجیدی، فعال کارگری در بند ۳۵۰ اوین»، وبسایت کلمه، ۱۳۹۰/۳/۴، قابل دسترس در:

<http://www.kaleme.com/1390/03/04/klm-59125>

۳۷. از آنجا که غذاهای زندان قابل خوردن نبود و گوشت و مرغ و میوه هم به ما نمی‌دادند لذا اینها را خودمان باید تهیه می‌کردیم. در زندان یک سری کانال‌هایی بود که خودمان می‌دانستیم اینها که هستند و با آنها ارتباط داشتیم. اینها به کسانی که در زندان نیاز مالی داشتند کمک می‌کردند. مثلاً اینها به حساب من و چند نفر دیگر که مسئول اتاق‌ها بودیم پول می‌ریختند تا ما کسانی را که می‌دانستیم خانواده‌هایشان پول برایشان نمی‌ریزند را تامین کنیم. ما هم این افراد نیازمند را به کلونی خودمان می‌آوردیم. کلونی به سفره‌هایی می‌گفتیم که بطور پنج یا ده نفره در آن هم خرج می‌شدیم.

۳۸. در زندان من دچار حمله قلبی شدم. دلیلش بیشتر استرس و فکر و خیال و زن و بچه و قسط و چک و بدهی و اینها بود. و پدرم هم دیگر نمی‌توانست حرف بزند و امکان اینکه از قزوین برای دیدن من به اوین بیاید هم نبود. ساعت ده و نیم شب بود که من دچار حمله قلبی شدم. من را به بهداری بردند و وقتی نوار قلبی گرفتند دیدند وضع من خراب است. دو سه ساعت طول کشید تا مجوزها جور شود و بعد اجازه دادند من را به بیمارستان ببرند. دکتر هم برای من تست ورزش نوشت اما بعد من را دیگر به بیمارستان اعزام نکردند. تا اینکه مرحوم صابر از دنیا رفت. بعد از آن از ترسشان اعزام‌های به بیمارستان باز شد.

۳۹. من در زندگی خود مردی به بزرگی صابر ندیدم. من خیلی خوشحالم که وارد زندان اوین شدم. کسانی که دورادور در موردشان شنیده بودم، یا کتاب‌هایشان را خوانده بودم، جالب بود که در زندان در دسترس بودند. مرحوم صابر یک چهره همیشه خندان بود. بی‌نهایت متواضع، افتاده حال، دانشمند. وی از بچه‌های ملی مذهبی بود.

۴۰. جالب این است که بند ۳۵۰ از دو طبقه تشکیل شده. درب اتاق‌ها همیشه باز است و تا ساعت خاموشی که ۹ شب بود می‌توانستیم به طبقات بالا و پایین برویم. ساعت ۹ شب هم فقط دربهای ورودی را می‌بستند اما درب اتاقها همچنان باز بود. ما تا صبح می‌توانستیم در اتاق یکدیگر رفت و آمد بکنیم.

۴۱. بعد از فوت صحابی بزرگ^۹ و دخترشان [هاله]^{۱۰}، آقای صابر به اتفاق آقای امیرخسرو دلیرثانی اعتصاب غذا کردند. یادم نمی‌رود، آقای صابر از صبح که شنید هاله سحابی از دنیا رفته، در آن گرمای خرداد پابره‌نه شروع کرد به قدم زدن در حیاط ۳۵۰ اوین. اذان ظهر را که گفتند تنهایی ایستاد وسط حیاط نمازش را خواند. از همانجا اعتصایش را شروع کرد. مرحوم صابر بدن بسیار سالمی داشت. چرا که زندگی‌اش در زندان تایم به خصوص خودش را داشت. صبح بلند می‌شد پیاده روی‌اش را می‌کرد، ورزشش را می‌کرد، صبحانه‌اش را می‌خورد. بعد برای مطالعه به بالا می‌رفت. دوباره ظهر می‌آمد قدم می‌زد، نمازش را می‌خواند. استراحتش را می‌کرد. دوباره بعد از ظهر ورزشش را انجام می‌داد. او آدمی نبود که افتاده باشد. کاملاً ورزیده و ورزشکار بود.

۴۲. ۱۷-۱۸ روز بعد از اینکه اعتصابشان را شروع کردند، یک شب ساعت ۱۰:۳۰ شب بود که دیدیم حال صابر بد شد، قلبش را گرفت. از آنجا که ساعت خاموشی بود روی آیفن زدیم و افسر نگهبانی پایین آمد و بعد آمبولانس آمد ایشان را به بهداری اوین بردند. یک ساعت و نیم بعد برگشت دیدیم سرش قرمز است. وی مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود.

۴۳. خودش گفت، «من را بردند در بهداری، گفتند تو داری اغماض می‌کنی، داری دروغ می‌گویی و من اعتراض کردم. من را زدند». وقتی اینها را تعریف می‌کرد دوباره حالش بد شد. ما دوباره آیفن را زدیم و آمدند او را بردند و فردا خبر فوتش را برای ما آوردند.

۴۴. دو روز پس از فوت صابر من در بیمارستان مدرس تهران که در سعادت آباد است، وقت تست ورزش داشتم. مامورین زندان من را در بیمارستان به عنوان کلاهدار معرفی کرده بودند. یکی از پرستارها آمد به من گفت تو چقدر کلاهداری کردی که تو را با دست بند و پا بند بسته‌اند؟ من هم گفتم: «خانم‌ها آقایان هرکس گفته من کلاهدارم بی خود کرده. بنده بعد از انتخابات ۱۳۸۸ بازداشت شدم. من یک جنبش سبزی هستم. من را بخاطر اعتراضاتم اینجا آورده‌اند. اینهایی که می‌گویند من به اتهام مالی اینجا هستم، کاملاً دروغ است». می‌بندم هم دستم بود. بعد جو اورژانس به هم ریخت، دوباره افسر

^۹ «عزت‌الله سحابی درگذشت»، بی‌بی‌سی فارسی، ۱۳۹۰/۳/۱۰، قابل دسترس در:

http://www.bbc.co.uk/persian/iran/2011/05/110531_I39_ezzatollah_sahabi_death.shtml

^{۱۰} «هاله سحابی، مبارزی از نوعی دیگر»، بی‌بی‌سی فارسی، ۱۳۹۰/۳/۱۱، قابل دسترس در:

http://www.bbc.co.uk/persian/iran/2011/06/110601_I06_sahabi_haleh_obituary.shtml

نگهبان آمد. از آنجا به بعد چند تا از دکترها با من دوست شدند. یکبار به یکی از دکترها گفتم: «دکتر! صابر چه شد؟» او گفت مجید فقط این را به تو بگویم که صابر را وقتی از دنیا رفته بود پیش ما آوردند. او دچار حمله قلبی شده بود اما او را دیر آوردند.

۴۵. یک روز من را از بیمارستان به زندان برمی گرداندند که دیدم خانوادهام جلوی زندان ایستاده‌اند و همه‌شان مشکی پوشیده‌اند. فهمیدم که پدرم از دنیا رفته است. قبل از آن من به جعفری دولت آبادی [دادستان تهران] خیلی نامه داده بودم و گفته بودم من هیچی نمی‌خواهم، مرخصی هم نمی‌خواهم، فقط من را تحت‌الحفظ با مأمور بفرستید یک ساعت بروم پدرم را ببینم ولی او قبول نکرده بود.

۴۶. فوت پدرم در ماه رمضان اتفاق افتاد. بعد از ظهر همان روز که متوجه شدم پدرم فوت کرده اسامی ۲۰- ۲۵ نفر از جمله من را خواندند که به دادسرای اوین برویم. در آنجا از بچه‌ها می‌خواستند که درخواست عفو بنویسند تا در عید فطر آزاد شوند. در دادسرای اوین یک آقای نشسته بود. گفت برگه بردار بنویس من اشتباه کردم. گفتم من چنین چیزی نمی‌نویسم. گفت پس گم شو بیرون. من بیرون آمدم. صبر کردم تا کار تمام بچه‌ها تمام شود. نود درصد بچه‌ها درخواست عفو را ننوشته بودند.

۴۷. بعد از سه روز برنامه سند من جهت وثیقه درست شد و من در شهریور ۱۳۹۰ به مرخصی آمدم. به مجلس هفتم پدرم رسیدم. در مرخصی بودم تا اینکه دو روز مانده به عید فطر، دفتردار دادستان تهران به نام آقای دهقان که مرد محترمی هم بود به من زنگ زد. قبلاً یک آقای افضل‌ی نامی دفتردار جعفری دولت آبادی بود که وی خیلی انسان دیکتاتور و بیخودی بود، اما از وقتی که دهقان آمده بود، خیلی روند عوض شده بود.

۴۸. آقای دهقان گفت آقای تمجیدی وظیفه من نیست این کار را بکنم. اصلاً نباید هم بکنم. اما چون می‌دانم پدرت را از دست داده‌ای و یکسره هم اینجا می‌آیی مرخصی‌ات را تمدید می‌کنی، همین الان لیست عفو رهبری آمد، اسم تو در آن است. دیگر نیازی نیست به زندان مراجعه کنی. فقط برو جرمه‌هایت را بده. گفتم من که عفوی ننوشتم. گفت آقای تمجیدی خیلی‌ها هستند مثل تو عفو ننوشتند.

۴۹. دو روز بعد از آن از قزوین به تهران رفتم جریمه‌ام را دادم. من ده ماه از حبس را کشیده بودم که آزاد شدم. من در ۴ دی ۱۳۹۰ بطور قانونی از ایران خارج شدم.